

به نام خدا



نویسنده :
رقیه مغانلو

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - شهریور ۱۴۰۲)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

chaponashr.ir

سرشناسه: مغانلو، رقیه، ۱۳۶۹-

عنوان و نام پدیدآور: گیسا/ رقیه مغانلو.

مشخصات نشر: ارسطو (سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران) ، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۶۸۰ص. ۱۴/۵×۲۱/۵س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۳۹-۲۸۱-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: کتاب حاضر در همین سال توسط انتشارات آسو فیپا گرفته است.

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵

21st century -- Persian fiction

رده بندی کنگره: PIR۸۳۶۱

رده بندی دیویی: ۸۶۲/۳۷۸

شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۷۹۴۴۳

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

نام کتاب: گیسا

نویسنده: رقیه مغانلو

ناشر: ارسطو (سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)

صفحه آرایی، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

چاپ: زبرجد

قیمت: ۵۴۰۰۰۰ تومان

فروش نسخه الکترونیکی - کتاب‌رسان:

<https://chaponashr.ir/ketabresan>

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۳۹-۲۸۱-۸

تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵

www.chaponashr.ir





ایجا کویری است که در آن دریای خروشان احساس است؛ خاموش با سوزدل اما در نمان سرد و طوفانی. در این دریا من تک سر نشین راهی سفر عشقم. خورشید در کمین غروب است و ستاره با برق امید می افشانند. ایجا طلوع بی غروب و غروب سرد خواسته هست. تنم خسته و روحم آزاده است اما دلم، در هوای این بی نهایت بادستان آن قمری سر مست در سوزین ابدی من گل های نشاط می رقصاند. ایجا آستان درد و اتهمای گرداب سختی هست.

اتهمای راه بی پایان دنیا... دنیا، راز سینه می سرخ خورشید است و من، دردستان سرد باد سوزنی خواهم داشت که گاه بجنیدی و گاه اشکی، گاه تصویری و گاه بارانی، مرا به یاد آن سوز و کداز می اندازد... آری، ایجا آغاز طلوع عشق است... آغاز زندگی... آغاز من.

پنجشنبه ۲۸ دی ماه ۱۳۲۴

باران شدت گرفته بود و رعد و برق با صدای هولناکی فضای آسمان را شکافت و نور جرقه ای یک آن فضای کتاب فروشی را روشن کرد. همه از شدت بارش تگرگ به شیروانی ها و سقف های بازار پناه برده بودند. از پشت شیشه ی درب کتاب فروشی نظاره گر صحنه هایی از هجوم مردان و زنان بودم؛ دو دستشان را روی سر گذاشته و هریک به سوی می رفتند؛ کتاب مورد نظرم را یافته بودم «بینوایان» جایی گوشه ی دنج قفسه ی آخر داشت و کمی هم خاک گرفته بود. اسکناس ۲۰ تومانی را تقدیم فروشنده کردم و گفتم: چاره ای جز موندن توی اینجا ندارم؛ لطفا تا بند اومدن تگرگ اجازه بدید همین جا باشم.

مرد میانسال که ظاهری متشخص داشت با موهای پرپشت و مشکی و کلاه پشمینی که روی سرش مرتب می کرد؛ ضمن مشغول شدن به مرتب کردن قفسه ها لبخندی انسان دوستانه زد و گفت: البته می تونید توی این مدت از کتابای دیگه هم دیدن کنید؛ این روزها به راحتی می تونید آثار برجسته ی جهان رو با ترجمه ی سلیس و روان در اختیار داشته باشید. این آثار حرف اول رو توی دنیا می زنن؛ خصوصا کتاب جذاب و معروفی که دست خودتونه؛ نویسنده ی مشهوری داره «ویکتور هوگو» اونو می شناسین؟

اطلاعات من درمورد کتاب و رمان به قدری ناچیز و سطحی بود که با شرم سرم را پایین انداختم و گفتم: نه...ولی مایلم قدری بیشتر آشنا بشم؛ سپس نوک کلاهم را تا نزدیکی ابروانم پایین کشیدم و گفتم: آگه می شه این خودنویس رو هم برام توی کاغذ بپیچید؛ خیلی قشنگ و کلاسیکه ، قیمتش چقدره؟

مرد سریع شروع به پیچیدن قلم و گذاشتنش داخل جعبه کرد و گفت : قابل شما رونداره ۵ قرون.

دیگر بارانی از آسمان نمی آمد و آخرین قطرات آن از سقف کوچک کتابفروشی چکه می کرد؛ نگاهی به ساعت آویزان از گردنم نداختم و فهمیدم خیلی دیر شده؛ اوقات زیادی را تنها در بازار قدم زده بودم و نهایتاً قدم هایم تند شد و به سرعت راهی خانه شدم .

۲۸ دی ماه سال ۱۳۲۴ روزی پرشور و هیجان بود. جشن ترفیع شغلی پدرشادی زیادی را در خانه ی ما به ارمغان آورد و به همین دلیل میزبان سرور و شادی بود ؛ شادی فراوانی که پس از سالها میهمان قلب پدرشده و وجودش را سرشار از وجدی کرده بود که تا کنون هیچکس ندیده بود. راه زیادی تا خانه مانده بود و در حالیکه از سرما در پیچ و تاب بودم ، پنج دقیقه ی تمام کنار خیابان منتظر درشکه ای شدم تا مرا به خانه برساند اما هجوم مردم به کناره های خیابان و قرق درشکه ها و معابر پیاده رومجال این کار را از من گرفت. گویی درصد زیادی برای خرید لباس بیش از پیش به بازار آمده و اوضاع نسبت به قبل از دوره ی قاجاریه زمین تا به آسمان فرق کرده

بود؛ این درست مطابق گفته ی پدر بود که می گفت: عصری جدید در جریان است که ما شروع آن را از همین بازارنظاره گریم.

پدربعد از ۲۵ سال خدمت به دولت به عنوان سرتفنگدار ارتش رضاشاه پهلوی که به تازگی سرنگون شده و به دست استعمارگران و اشغالگران انگلیسی و شوروی اعتبار خود را ازدست داده بود، با کمک های فراوان آقای مشفق ترفیع مقام و منصب گرفت و رئیس کل زندان بانان شد و به این مناسبت امروز جشن مفصلی مبنی بر موفقیت پدر در عمارت واقع در شمران برپا شد. پدر این ترفیع شغلی را یکی از بزرگترین افتخارات خود می دانست و پس از رسیدن حکم نهایی، در حضور تمام اعضای خانواده جمله ای را تکرار کرد «هر اتفاق خوب یا بدی در زندگی، نتیجه ی تفکری درست یا نادرست در لحظه ای است که به انجام یا عدم انجام کاری منجر می شود»

پدر حق داشت بعد از یک عمر خدمت بی چون و چرا و زحمات بی اندازه ای که برای ارتش ایران کشیده بود این ترفیع شغلی را موهبتی بزرگ بداند و ثروت هنگفتی که صرف جشن های بزرگ و مسافرت های خارج از کشور می شد را دیگر به چشم نیاورد. اما مادر؛ با آنکه سال ها در خانه ی پدر از رفاهی کامل برخوردار بود، از رسیدن به شرایط جدید همچنان در پوست خود نمی گنجید و ضمن طراحی نقشه های آینده با آن پول کلان، با تب و تاب فراوان از سوار شدن در بهترین ماشین های خارجی و پوشیدن گران قیمت ترین لباس ها و جواهرات و فراهم شدن هر چه بیشتر مخارج سفرش

به انگلستان و خرج تحصیل شروین و برآورده شدن آرزوهای من حرف می زد و شعارش در آن روزها این بود که: «زندگی از این بهتر نمی شود»

بالاخره بعد از قدم های تند درخیابان و تنفس هوای بارانی و تماشای آسمان نیلگون که با شست و شوی باران و عطرباد شفاف و با طراوت شده و همه جا را با دستان لطف خویش صیقل داده بود و تماشای منظره ی زیبایی از چکه کردن قطرات آب از شاخه های آویزان درختان و نورتابان خورشید که پس از رنگین کمان؛ پیشانی ام را می سوزاند به خانه رسیدم. ابتدا با دیدن مش سبحان که مشغول جمع آوری خرده آشغالهای محوطه ی خانه بود شانه بالا انداختم و با خنده ی شیطنت آلود خود به او

گفتم: سلام مش سبحان، خسته نباشید.

سلام به روی ماهت فرحناز خانوم...

صدات خسته س مش سبحان؛ انگاری دیگه نای کار کردن نداری باغبون. والا چی بگم... ما جونمون واسه آقا کیومرث درمی ره وهرکاری کنیم دست پرورده ی آقاییم؛ ولی چه کنیم که دیگه پیرودرمونده شدیم و کمرمون خم شده. راستش فرحناز؛ از زمانی که اومدم توی این عمارت جزمحبت و لطف از آقا و خانوم چیزی ندیدم و از خدومه خدمتگزارشون باشم ولی دیگه پیرشدم... خیلی پیر.

لبخند زنان روبه روی چهره ی مهربان و خندان مش سبحان ایستادم و گفتم: اگه صدسالم بگذره کسی جز شما چشم و چراغ این خونه نیست مشتیی... البته اگه قابل بدونید که ما دیگه بزرگ شدیم...

مش سبحان بیچاره که کلاه چسبان سبزرنگ و جلیقه ی کهنه ی خود را از سال ها قبل داشت؛ ضمن حرکات آهسته ی جارو روی فرش زمین چهره ی جدی تری به خود گرفت و گفت: ای دل غافل... ما کی باشیم که شما رو قابل بدونیم؛ من یه پام لب گوره دخترجون، از روز اولی هم که چشم باز کردم کنار آقام باغبونی و بیل زنی کردم؛ نسل اندر نسل مونم جاروبه دست و از طایفه ی نوکر باشی بودن؛ تو بچه ی بادرک و فهمی هستی فرحناز؛ این حرفا رو شاید به توبشه گفت؛ راستشو بخوای من نگران اون کوکب بیچاره ام هستم که دیگه از پا افتاده ورمقی واسش نمونده.

عجیب نبود که خانه انقدر تغییر کرده باشد و هوایی که به تازگی از آن استشمام می شد بوی بزرگی ورها شدن از دنیای ساده ی کودکی بود.

با صدای خرد شدن برگ های زیر پام آرام و بی دغدغه به سمت آسمان سربلند کرده و مشغول تماشای آسمان و پرواز گنجشک ها شدم اما بلافاصله که سرم را چرخانده وبه طرف ایوان برگرداندم متوجه مادرم شدم که باوجود اضافه وزن خود باعجله از پله ها پایین می آمد، چهره اش عصبانی و غبغبش باد کرده بود چرا که عدم حضورم در جشن اوراحسابی کلافه کرده بود؛ سعی کردم بر خود مسلط شوم و دست به سینه به درخت تکیه دادم اما با صدای بلند اوسر جایم میخکوب شدم و گفتم:

اومدم مامان فخری...

درواقع مرا احضار کرده بودتا توضیحاتی قانع کننده برای کارهای اخیرم داشته باشم؛ روی صندلی زیر سایه ی درختی که سالها سایبان ما در آلاچیق

حیاط پشتی بود فنجان قهوه ای محض تملق برای مادر ریختم و گفتم: اگه هرروز وقت و ساعتو توی این جشن ها و مراسم های شلوغ بگذرونم پس کی به درسام برسم و تمرین طراحی کنم؟ خوبه همیشه به خاطر ضعف درسیم سرزنشم می کنین ومدام درمقایسه با شیوا سرکوفتم می زنین.

ای ورپریده... این زبون چرب و نرمو ازمادربزرگ خدابيامرزت به ارث بردی و خوب بلدی بهانه تراشی کنی ولی سرمونو نمی تونی شیره بمالی، ازاونجایی که دست پرورده ی خودمی، حنات دیگه برای من رنگی نداره.

ولی آخه مامان فخری...

آخه و اما نیار فرحناز... شدی عینهو شاهنامه ی حسن کچل تنبل خونه ی مکتب باشی... نه سرت معلومه و نه سرانجامی داره این کارات، یه روز از این وربوم می افتی و هوا برت می داره که می خوای درساتو سروسامون بدی؛ یه روزم رقیب درسی شیوا و این برنامه ها می شی و بعدشم پشیمون می شی و می خوای نقاشی و طراحی و از این جور کوفت و زهرمارا راه بندازی... دِ آخه نگفتی پدرت همین یه دونه دختر و داره و شاید دلش بخواد توی مراسم باشی؟ اصلا من و پدرت هیچی؛ ای کاش یکم به فکربرادرت بودی و ازبین دخترای مجلس یکی رو براش نشون می کردی... دلت واسه خودت که نمی سوزه؛ واسه فرصتای خوبی که ازدست می دی؛ واسه این روزای قشنگ که دیگه برنمی گرده... چی کارت کنم؟ چی می شد آخه اون لباس تورتوری خوشگلتنو می پوشیدی و ماه مجلس می شدی؟ برات هزار تا آرزو دارم فرح... آخه توکه جای من نیستی بدونی برای عزیزترین

کسم چه خوابایی دیدم... واسه گل خونم... برای عمرم... برای فرحم... بیا بغل
مادر...

ببخشید مامان، اوقات تو تلخ کردم...

واست هزار تا نقشه کشیدم؛ پاشو... پاشو بریم توی اتاقت که یه دنیا کار دارم
باهات.

با آنکه فکر او را خوانده بودم جرأت مخالفت با او را در خود ندیدم و فقط یک
جمله ی عاجزانه را با صدایی آهسته و لحنی ملتمسانه گفتم:

مامان اگه ناراحت نمی شین من... اتاقمو با تمام وسایل قدیمیش دوس
دارم و نمی خوام ...

مادر لبخند مهربان عمیقی روی لبانش نشست و گفت: آخر سر اومده تازه دو
قورت و نیمشم باقیه... حیف، حیف که آبرو نداشتی واسم جلوی شراره و
شیوا... ای کاش بودی و می دیدی چه جوری از حسودی رنگ و رو واششون
نمونده بود و چه حرفا که باهم پیچ پیچ نمی کردن ... قیافه ی همه شون
دیدنی بود؛ اصلا می دونی؟ اشتباه از منه ... توی تربیت تو و اون برادرت
کوتاهی کردم؛ این از تو که گذاشتم اون پسره ی بی کس و کارشست و شوی
مغزیت بده؛ اونم از برادرت که اصلا معلوم نیست این روزا چی توسرشه.

دیگرتوان تحمل اهانت های مادر به ایلیا را در خود ندیدم و با آنکه حال او
را تا حدودی درک می کردم ایستادم و دست به سینه نفسم را لحظاتی در
سینه حبس کردم و گفتم:

این یکی دیگه خیلی بی انصافی بود مامان؛ آخه یه نگاه به من بندازین...من دیگه بزرگ شدم؛ از وقتی یادم میاد عاشق نقاشی بودم و همیشه کتاب خوندم بیشتر از کارای مهیج دوس داشتم؛ ایلپای بیچاره خارچشم شما شده چون همیشه بهتر از بقیه بود...حتی از شروین...من فکر می کنم اون و قابلیت های زیادش شمارو بیش از حد حساس کرده ولی من اونو درست مثل شروین دوست دارم؛ چون همیشه تو سختی ها مثل یه برادر دلسوز...نه یه خونه زاد بی کس و کار؛ مواظبم بود و کمکم کرد؛ کسی که به جای حرفای مایوس کننده و سرزنش، راه و روش خود ساختگی رو یادم داد...اون هیچ وقت مادر نداشت و طعم داشتن پدر رو هم حس نکرد...دلم خیلی براش می سوزه، درسته که ما توی این خونه بزرگش کردیم و بهش پناه دادیم اما اون هیچوقت احساس خوبی از هم خونه گی با مانداشت؛ چون همیشه ازش بدتون می اومد و با کینه بهش نگاه می کردید؛ مامان فخری... تورو خدا انقدر زیاده روی نکنین، آدما با باورهاشون زنده ان و هرگز نمی تونن خلاف اون چیزی که بهش ایمان دارن عمل کنن.

مادر همچنان خشکش زده بود و با چنان بهت و حیرتی به من خیره شده بود که گویی باور نمی کرد این ها حرف های من باشند؛ سکوت کرد و این بار با سرعت بیشتری از پله ها بالا رفت و ضمن پاک کردن آرایش کهنه ی صورتش مقابل آینه و شمعدان جهازیه اش شروع به خط و نشان کشیدن کرد و با صدای بلند گفت:

یه جوری کباده دست گرفتی که انگار همه چی دست خود آدمه؛ یه نگاه به اطرافت بنداز، به این خونه، مادرت، پدرت، برادرت... همه مون سرنوشتی

داشتیم که الان مارو به اینجا رسونده؛ توام بچه ی همین خونه ای و باید مثل بقیه رفتار کنی ، هنوز خیلی مونده تا زندگی ، تلخی ها و سختی های خودشو نشونت بده؛ اون موقع می فهمی که اینا همش حرفای صدمن یه غاز تو قصه هاس و تومنی سنار پیش کسی ارزش نداره... الان که فقط شانزده سالته و سرت تو کتابه و فکرت تو خیال هفت آسمون، فکر می کنی دنیا توی انگشت کوچیکه ی تو می چرخه و تا ابد همین جوری می مونه درحالیکه هرگز اینطور نیست؛ توی اتاق خودتو حبس می کنی وبا داستانهای قدیمی و یه مشت آبرنگ و کاغذ پاره سرتوگرم می کنی و نمی دونی این بیرون و تو دنیای آدم بزرگا چه خبره... اگه امروز توی مراسم بودی می فهمیدی که اگه مثل شیوا زیبا و آراسته توی هر مهمونی وجشنی بدرخشی همه تحسینت می کنن؛ می ترسم قاپ خواستگاری خوبو با اون زبون چرب و نرم و عشوه گری هاش بدزده و توهمچنان تو خواب غفلت باشی دختر... راستی یه چیزی رو یادم رفته بود بهت بگم: پسرخاله ت ساسان تا فردا می رسه ایران و برای دیدن توهزارویک جور آرزوتوی سرشه ، اگه توی ذوقش بزنی باختی دختر... باختی.

دست مادر را در دستانم فشردم و با روی هم گذاشتن پلک هایم به او فهماندم که از کسی عقب نخواهم ماند و نگرانی بیش از حدش بی مورد است.

بوی غذای کوکب و خدمت کاران کمکی که هریک گوشه ای از خانه را مرتب می کردند، حس شعف جوانی و سرمستی حضور در میهمانی فردا

برای دیدار ساسان را در قلبم زنده کرد و با برق نگاه به چشمان خود در آینه، تصور روزی را کردم که دست در دستان او سوار بر درشکه شده و عاشق و شیفته ی هم به درد دل مشغول شده ایم. مادر کمی راضی به نظر می رسید و از آنجا که فکر مرا هر لحظه می خواند با خوشحالی در آغوشم گرفت و با نوازش موهاییم که به شانهِ ریخته بودم گفت: برای فردا سنگ تموم بذار دخترم؛ این رو هم بدون که شیوا یه ماره با زهر نشون شده تو بخت و اقبال تو... اون آرزوی رسیدن به ساسان رو داره و تمام تلاشش اینه که اونواز چنگ تو در بیاره. مراقب رفتاراش باش و با ظرافت ها و زیبایی های خودت کاررو یکسره کن.

کوکب خسته و با آستین های بالا زده، روسری نامرتب و بوی مطبخی که به پیراهنش گرفته بود، با دیدن من ابتدا نفسی تازه کرد و با یک بازدم عمیق پیشانی ام را بوسید و گفت:

سلام دخترم... چایی... قهوه ... چیزی میل داشته باشی برات بیارم ... حتما گرسنه ام هستی، تا یک ساعت دیگه غذا آماده می شه.

مادر که مشغول شانهِ زدن به موهاییم بود لبخندی به من و سپس به کوکب زد و گفت:

هم برای من هم برای یه دونه دختر نازنینم قهوه بیار کوکب جون؛ بچم تازه از راه اومده خسته س.

چشم خانوم جون روی چشمم.

راستی کوکب جون ، ببین می تونی بهترین آرایشگر شهرو برای مهمونی فردا بیاری؟ فرح نازم می خواد مثل ماه شب چهارده بشه و برای اولین دیدارش با نامزد تعیین شده ش بهترین ظاهر و داشته باشه.

حتما تدارک دیده می شه خانوم؛ هماهنگ می کنم الساعه فردا خدمت می رسن، راستی... به گمونم آقا کیومرث برگشتن خونه... صداشون میاد. حتم دارم منتظر فرح خانوم موندن توی پذیرایی... بهتره برین پیششون و بهشون تبریک بگین که خیلی جاتون توی مهمونی خالی بود.

فنجان های قهوه را روی سینی گذاشتم و به نشان احساسی که سبک تمام عیار خودم بود شاخه گلی روی سینی گذاشتم و راهی اتاق پدر شدم. عادت داشت که زیاد منتظر چیزی نمی ماند و به همراه نور چشمی اش ایلیا به خانه بازگشته بود. با دیدن من بحث دونفره ی خود را خاتمه بخشیدند؛ ایلیا لبخند به لب گرفت و با احترام از صندلی خود برخاست و گفت:

سلام... چه به موقع اومدین فرحناز خانوم ؛ همین الان با آقا ذکر خیر شما بود.

پدرهم خندید و بدون هیچ دلخوری دست مرا بوسید و گفت:

وقتی می بینم انقدر تب و تاب هنر توی وجودته یاد جوونی های خودم می افتم.

برق چشمان من و گره نگاه هایمان به هم این را روشن کرد که پدرهرچه سریعتر سراغ سوغاتی های من برود و با گذاشتن سیگار برگ به گوشه ی لب و خنده های پدران اش هدیه ام را روی میز بگذارد. انگشت سبابه به دندان گزیدم و زیر چشمی به ایلیا نگریستم تا او هم تحفه اش را رو کند اما پدرشانه ام را گرفت و گفت:

انقدر فوضول نباش بچه ... حواست به کار خودت باشه... بازش کن ببین خوشت میاد.

ایلیا هم با اشاره به ساعت مچی دستش دو دست به هم قفل کرد و من فهمیدم که تحفه ی پدر به او همان ساعت بود؛ مقداری از قهوه اش را نوشید و با ژست مردانه ی خود روی صندلی طور دیگری لم داد و اینگونه خود را وا داده بود.

ایلیا نمی خواد حرفی بزنی؟ من که حظ کردم... پدر من واقعا خوش سلیقه س.

ایلیا خندید و گفت: آقا به گردن ما لطف زیادی دارن و هر کادویی که آورده باشن باب میله؛ راستشو بخواین این خبرای جدیدن که منو بیشتر از هر چیزی کنجکاو کردن و مایلیم بشنوم که اوضاع در حال حاضر از چه قراره. سپس رو به پدر گفت: خوب آقا کیومرث حالا که فرحناز خانوم اومدن بهتره شروع کنیم.

پدرعینک مطالعه ی قاب گرد خود را به نوک بینی نزدیک کرد و با نگاه زیر چشمی و لبخندی پدرانۀ که عادت همیشگی او بود ابتدا مشغول جمع آوری پاکت های روی میز شد و گفت :

آره ایلیا راست می گه و بهتر از هر چیزی دونستن وضعیت فعلی کشوره؛ مخصوصا که دو تا گوش شنوا و هم راز کنارت بشینن و دل به حرفات بدن؛ ولی متاسفانه خبرای خوبی از سیاست کشور براتون ندارم؛ اوضاع مثل سابق نیست. اعلی حضرت رضاشاه پهلوی ناچار به تسلیم در برابر انگلستان شد و دولت رو به پسرش سپرد؛ ارتش متلاشی شد و سلاح ها و ابزار جنگی ما در حال حاضر از کشورهای بیگانه وارد می شن؛ اقتدارمون رو از دست دادیم و کار سربازای جنگی مون دزدی و غارت از اموال خزانه شده و این فرمان ترک مقاومت که از طرف نیروهای انگلیسی صادر شده هم در وهله ی اول به ضرر علی منصور تمام شد و از زرده خارجش کرد و در وهله ی دومم به نفع ذکاء الملک فروغی بود که خیلی زود وارد کار شد؛ از وقتی نخست وزیر عوض شده و اجرای قوانین جدیدهم برای خوشایند عده ای بیگانه و به نفع اونا تموم می شه راهی جز سرخم کردن در مقابل قدرت های برتر نیست؛ بی طرفی ماهم در جنگ جهانی دوم هیچ تاثیری در امنیت کشور نداشته و اوضاع از قبل به مراتب بدترهم شده، دو سال تمام ایران درگیر این جنگ ناخواسته شده و خودشم نمی دونه که باز یچه ی کدوم هدف سیاسی و کدوم حیلۀ قرار گرفته، به نظرم آلمان، فرانسه و شوروی رو هم به اشغال

خودش در آورده و شاید علت کناره گیری رضاه شاه از انگلستان و هم دستی با هیتلر قدرت روز افزون آلمان باشد.

ایلیا با چهره ای که غرق در تامل بود گفت: پس امکان اعلام حکومت نظامی وجود دارد و بحران و خبردستگیری زندانی ها بیش از قبل به گوش می رسد. در ضمن، هنوز هویت اشخاصی که اسناد جعلی فرارو در واقع آزادی غیر قانونی دو تن از زندانیان رو فراهم کردن معلوم نیست و من حدس می زنم این هم توطئه ای برای خلع مقام شما و برگرداندن قدرت های سابق باشد، شما توی این روزا توسط چند تن از مامورا شدیدا تحت مراقبت هستید و کوچکترین اقدامی برای فرار و گریز از دست اونا به منزله ی خیانت محسوب می شه و ممکنه فاجعه ای به بار بیاره.

از صحبت ایلیا کمی شوکه شدم و گفتم: تو این همه خبر جدید و از کجا آوردی؟ کی قصد توطئه چینی علیه پدرو داره؟ تا جایی که من می دونم همه ی نزدیکان پدرحامی اون بودن و آثار هیچ گونه خصومتی توی زندگی ما دیده نشده، راستش من اینو محال می دونم که آقای مشفق از پشت به پدرخنجر بزنه و لطف هایی که پدر توی این همه سال بهش کرده رو یادش بره، از اون گذشته، اون منافع زیادی از قبل پدر به دست میاره و این خیانت دروهله ی اول به خودش و موقعیتش ضربه می زنه.

پدرلبخند زنان وارد بحث شد و گفت: آهای بچه ها ... نگران موضوعاتی نباشید که هنوز اتفاق نیوفتادن؛ من به همون اندازه که دراطراف خودم سایه ی دوست رو احساس می کنم، خنجری به پشت بستم که از زهر دشمنانم در امان باشم و مطمئنا روزی گرفتار اونا می شم؛ مهم

نیست... چون من هراسی از راهی که انتخاب کردم ندارم و اینم خوب می دونم اگه مشفق تا به حال صدمبار نمرده به خاطر خدمت های من بوده و محاله اون همه خوبی رو فراموش کنه، این سند زنگوله دار، اسما و رسما از سال های قبل به اسم من خورده و کسی حق گرفتنش رو نداره. حالا، از همه ی این حرفا گذشته باید به فکر مشغله ی خوبی برای توو شروین باشم تا اگه دست تنها بودم مراقب اوضاع باشید. فرحناز، توهم باید اطلاعات خودت رو از وضعیت سیاسی کشور بالا ببری تا اگر احیانا گرفتار اونا شدیم از مادرت به خوبی مراقبت کنی و نذاری هست و نیستمون یه شبه به باد بره، درضمن قول بده بیشتر از اینها به درس و مشقت برسی؛ چون می خوام پیش همه سربلندم کنی، اما برادرت شروین، اون این روزا حواسش پرت چیزای بی مورد و کم تر خودشو مشتاق کار و فعالیت نشون می ده؛ بیشتر از هر چیز از کله ی پر باد اون می ترسم؛ حیف که اصلا به من و پدر بزرگش نرفته و همش دنبال یاوه بافیه...

نه بابا جون، من این سربه هوا بودن و اومدن و رفتنای وقت و بی وقتش رو به حساب این می ذارم که احتمالا به دختری علاقه مند شده، خوب طبیعیه ؛ کمی بهش حق بدین.

خیلی خوب ... شما دو تا و روجک خیلی خوب بلدین پشت هم و ایسین و طرف همدیگه در بیان. فقط بیچاره اون مادرتون که باید جور کله خرابی های شما رو بکشه.

پدر به شدت سرحال و قبراغ بود و بدون اینکه حرفی بزند بلافاصله از صندلی بلند شد و با نوازش صورتم راهی اتاق کارش شد. ایلیا هم بعد از چند لحظه رفت و من و تمام نامه های روی میز را تنها گذاشت.

شنبه ۳۰ دی ماه ۱۳۲۴

همه چیز برای جشن آماده بود. سپیده ی صبح، شب را فراری داده بود و صدای هرج و مرج خانه خواب راحت مرا درهم شکست و با اضطرابی که تا به آن روز تجربه نکرده بودم، خمیازه کشان رو به روی پنجره ایستادم و مشغول تماشای چیدمان صندلی ها و تزئین باغ شدم؛ شاهزاده ی رویاهای من تا چند ساعت دیگر از راه می رسید.

آرایشگر مخصوص با صورتی غلیظ و رنگ شده و موهای مجعدی که زیر توری سیاه رنگ جمع کرده بود باکیف دستی و کفش های پاشنه بلند از درمحوطه وارد شد و مرا وادار کرد فکر خواب و استراحت بیشتر را از سر به در کنم و از رختخواب دل بکنم؛ چرا که باید برای محفل شب به حمام می رفتم و بهترین لباس های خود را با نوع خاصی از آرایش چهره ام به نمایش می گذاشتم.

همچنان روبه روی پنجره بودم که مادر سراسیمه وارد اتاقم شد و با دیدن من که دست در دهان گذاشته و چشمان پف کرده ام نشان دهنده ی کسالتم بود گفت: تو که هنوز یه آب به دست و صورتت نزدی؛ زودباش تنبلی رو بذار کنار دختر؛ الان شیوا و عمه ت می رسن و توهنوز بیدارنشدی؛ باید کمد لباساتو ببینم و یه دست لباس خوب برات پیدا کنم. جواهر

مخصوص امشب رو برات خریدم و مطمئنم اگه لباست هم رنگ کیف و کفش پیدا شه خوشگل ترین و خوش لباس ترین دختر مهمونی تو باشی. مادرکدمم را زیرو رو کرده بود و با دیدن هرکدام از لباس ها درحالیکه بسیارهم زیبا و فاخر بودند نگاهی مایوس کننده به من می انداخت و آن را به گوشه ای پرت می کرد. تصمیم نهایی او این بود که با شیوا برای خرید به بازار بروم و گران قیمت ترین لباس را خریداری کنم.

با اینکه شاد و مسرور بودم و احساس بزرگی می کردم ولی ذوقی برای خریداری لباس هایی تا بدان اندازه فاخر را در خود نمی دیدم و در اصل این یک اجبار واقعی بود. دفترچه ی خاطراتم را قبل از رفتن ورق زدم و با نوشتن یک صفحه از اتفاقات آن ساعات؛ ناگهان صدای شیوا به گوشم رسید، آماده برای رفتن به بازار بود و با آنکه نمی دانست این میهمانی برای معرفی من و ساسان تدارک دیده شده کمی کنجکاو به نظر می رسید، اما قدری برخورد مسلط شد و با خوشحالی مرا در آغوش کشید و گفت: تو دیگه چقدر بی ذوقی دختر! امروز با روزای دیگه کلی فرق داره ...هه... نکنه می خوای با این ریخت و قیافه صاحب مجلس پدرت بشی؟

دست شیوا در دستانم بود و با آنکه حضورش همیشه باعث خوشحالی من بود او را تنها دوست خود می دانستم لبخند زدم و گفتم: مامان فخری هیچ کدام از لباسای منو برای مهمونی قبول نداره و اصرارش بر اینه که با تو پیام بازار دوباره لباس بخرم؛ امیدوارم قبول کنی دختر عمه جون ، تو سلیقه ی خوبی داری.

شیوا سرش را خاراند و با علامت سوال بزرگی که از حالت چهره اش مشخص بود تکانکی به خود داد و گفت: لزومی نداره انقدر حساس بشن! یه جووری حرف می زنی که انگار روز خواستگاریه و قرار کسی مورد پسند واقع بشه؛ به نظر من که لباس زرشکیت با روبان قرمز رنگ موهات برای امروز عالیه.

ضمن مرتب کردن و شانه زدن موهایم درمقابل آینه کیف دستی ام را برداشتم و گفتم: می گی چی کار کنم؟ تو که خودت مامان فخری رو می شناسی؛ اگه به چیزی پیله کنه کسی جلودارش نیست؛ سپس نزدیک گوش او گفتم: می گه باید سنگ تموم بذارم.

ساعت حوالی یک بعداز ظهر از خانه خارج شدیم، او همچنان ساکت بود و غرق در تفکر با غمی که سعی در پنهان کردن آن داشت، با هر تلنگر من به خودش می آمد و به حالت ساختگی و کاملاً ظاهری لبخند زده و خود را بی تفاوت نشان می داد. این تا دقایقی بود، بلاخره توان کنترل این همه کنجکاوای را درخود ندید و یکی یکی سوالات ذهن خود را بازگو کرد، باد نسبتاً تندی می وزید و کلاهم از ضربات شلاقی آن مدام به عقب می رفت و بینی ام یخ زده بود. دست او در دستم گرمای خاصی به قلبم می بخشید و ضمن آنکه دهانم نیمه باز برای صحبت راجع به ایلیا بود وسط حرفم پرید و گفت: به نظرت این لباس تکراری برای مهمونی امشب برازنده س؟ دلمو زده؛ قصد دارم بازم خرید کنم؛ درسته که تا به حال اونو ندیدم ولی باید پرسشیک پوش و مشکل پسندی باشه. ای کاش، این جشن توی خونه ی ما برگزار می شد.

از صحبت غیر منتظره ی او یکه خوردم و لحظه ای توقف کردم و با ضربه به پهلو ی او گفتم: هی هی ... مثل اینکه تو نمی دونی موضوع از چه قراره ، امروز یه جشن معمولی نیست؛ قراره من و ساسان که از سالها قبل قرار عقد و عروسی مونو گذاشتن باهم آشنا بشیم و درواقع شیرینی بخوریم. راستش... شیوا جون، دلم نمی خواست الان بهت بگم و به اطلاعات برسونم ،خودت مجبورم کردی تا ازفکرو خیالای بیخودی درت بیارم ،مثل اینکه خیلی دوس داشتی صحبتی درمورد تو صورت بگیره ...نه؟

شیوا شدیداً اخم کرده بود و با چشمان سبزرنگ جذابش که درمقابل نورآفتاب برق می زد،موهایش را ازپشت گوش گرد کرد و گفت: وا... این دیگه چه حرفی بود؟ من ...من از قبل؛ یعنی ازهمون اولش عاشق شروین بودم و همیشه هم توی انتخابم مصمم ومطمئنم؛ الانم اگه می بینی سوال و جواب می کنم به خاطراینه که از زیرزبون جنابعالی حرف بکشم که هی... موفق شدم؛ ازاون گذشته ... اون که هنوزمن یا تورو ندیده... مطمئنم اگه دیداری صورت بگیره ،زیباترین و خوش لباس ترین دختری می پسندم واون موقع دیگه هیچ جنگ و جدلی نیست. تازه ... اگرم خواستگاری و تشریفاتی باشه ،اون طرف جواب سربالا می شنوه و سنگ روی یخ می شه و بحثایی که توی هرخواستگاری ای پیش می یاد و باعث بهم خوردن رویای عروسیکی دخترک خیالاتی می شه که فکر می کنه شاهزاده ی قصه هاش با اسب سفیدش می یاد و اونو با خودش می بره.

طعنه و کنایه از صحبت های شیوا که باعث مغضوب شدن و تورم بیش از حد صورت او شده بود باعث شد کمی حس غریب دشمنی بدخواه از او به من منتقل شده و از حسادت حرف هایش دستم را از دستش پس بکشم و حرفی بزنم که ایدا از ته دل به زبانم جاری نمی شد. «اصلا اهمیت نداره کی مورد پسند واقع بشه، اون به هر قیمتی می خواد ازدواج کنه و با همسرش به انگلستان بره؛ چون این خواست خاله فرخنده س»

شیوا باز هم با جواب منطقی من سکوت کرد و با آنکه درزیبایی و خوش اندامی مانند نداشت و همیشه به عنوان گل سرسبد فامیل در مجالس و محافل ظاهر می شد و خواستگاران و شیفته های زیادی داشت، دلپره ای آشکار مبنی بر عدم توجه به خودش را احساس می کرد و این باعث شده بود از من غولی بسازد که هر لحظه ترس و تنفرش از او بیشتر می شد.

بلاخره از خیابان سوم مسیرمان را به طرف بازار کج کردیم و شیوا با اظهار خستگی گفت:

عه درشکه رفت... دست تکون بده وایسه... تا بازار راه زیادی مونده.

بعد از دقایقی که کنار خیابان نم باران صورتمان را تر کرده و هوا هم رنگ و شکل جدیدی به خود گرفته بود؛ مردی جوان با سبیل های کلفت، موهای فر و کوتاه تا لب بنا گوش و وزوزی و نامیزون و دستمال لنگی ای که به گردن آویخته بود، درشکه اش را با ضربه ای محکم به زبان بسته ها متوقف کرد، سپس با عرض ادبی شمشیر نگاهش را به طرف شیوا نشانه گرفت و

گفت: بفرمایید خانوما... نوکر شما داش اسماعیلیم... می رسونمتون ، خوبیت نداره دو تا دختر جوون و ترگل و ترگل توی خیابون تک و تنها وایسن خوب. به ناچار سوار ابو قراضه ی او شدیم و گوش مفتمان لقمه ی زبان پرحرف و هرز او شد. مدام به سیگارش پک می زد و نطقش به حرفهای بی مورد بود و با خنده های مکرر و نگاه های هیز ، اعصاب و روانمان را به هم ریخت. شیوا آشفته و کلافه شده بود ؛ مدام باد بزن خود را تکان می داد و به او چشم غره می رفت و با اظهار خشم فراوان به مردک نابکار و سو استفاده ی او در حالیکه با آرایش غلیظ و دامن کوتاه و جواهرات براقی که از گردنش آویخته بود و موهای لختی که با رنگ روشن خود بهترین وسیله برای خوشگذرانی مردک بود، گفت:

آه آه ... بوی گند سیگارت حالمونو بهم زد، عیش... چه بی ملاحظه و بی شخصیت... نگه دارا یکبیری، نگه دارمی خوام پیاده شیم.

مرد با غضب شیوا خنده هایش را شدت بیشتری داد و با لحن کوچه بازاری خود ما را به تمسخر گرفت و بی اعتنا به راهش ادامه داد و گفت:

ای بابا خوشگل خانوما چرا ترش کردین؟ خوب اگه ناراحت می شین ما زیادی نطقمون باز شده و غلط زیادی می کنیم یه بارکی دستور بدید خفه خون بگیریم؛ ماهم خفه می شیم ... دیگه چرا اوقات تلخی می کنین؟ ما تازه همو پیدا کردیم.

قهقهه های مکررش که در مقابل دیدگان هرمرد و زنی مایه ی آبرو بود کاسه ی صبرم را لبریز کرد و با نگاهی سرشار از خشم به شیوا و علامت تایید از او به صندلی کوبیدم و گفتم:

دِ زود باش پیاده مون کن عوضی ... یا لا مرتیکه تا داد و بیداد نکردم و همه ی اهل بازارو نریختم سرت...

گویی عصبانیت مرا جدی گرفته و حسابی دستپاچه شده بود؛ بیش از آن حوصله ی کل کل با ما را درخود ندید و درمقابل جمعیت عظیم بازار پیاده مان کرد اما تازه این اول مهلکه بود؛ شیوا پس از پیاده شدن سکه ی پنج قرانی را با تنفر سمتش گرفت و گفت:

بیا بگیر... پیشکش سگای استخوان قاپ... غیر از مزاحمت و وراجی که چیزی برامون نداشتی... الهی که زبون هرزو مارنیش بزنه تا خفه خون بگیره و آبروی دو تا دختر بی پناهو جلوی اینهمه آدم نریزه ... بریم فرحناز.

مردک قدری مکدر شد و برای تلافی، دست شیوا را گرفت و با سعی فراوان لب های سیاه و بوگندوی خود را مجاله کرد و قصد بوسیدن داشت اما بازور فراوان کیف دستی ام را به سر او کوباندم و کشمکش با آن مرد بی بند و بار طیف وسیعی به خود گرفت و همین باعث شد اراذل و اوباش دورمان جمع شوند و خریدار طعن و آه و نفرین مردم که با حالت بهت و لب به دندان گره خورده نگاهمان می کردند، شویم. چشم هایی که با هزار طعن و کنایه قصد سرزنش تورا دارند و به شدت باعث عذاب اند. مهلکه ی بزرگی به پا شده بود و به شدت احساس ناامنی و خطر می کردیم. گروه زیادی از

سبیل کلفت های سربازارچه؛ دستمال های لنگی خود را به دست پیچانده و گاهی هم با چرخاندن آن به دور کمرشان؛ شر و آزاری جدید برایمان دست و پا کردند و با حرکات و اطوارهای ملموس و رقصیدن درملا عام و زدن زیر آواز و صدای بلند قهقهه های خود که از اوج هیجان و مستی شان بود، حلقه به دور من و شیوا زدند و این بار همه چیز از حد گذشته بود؛ اما من از کلافگی و ترس عرق سرد کل بدنم را خیس کرده بود و خشمی وجودم را تخریب می کرد که قادر به مهار آن نبودم.

آخر سر کیف دستی ای که به سینه می فشردم را محکم به پهلو شیوا زدم و گفتم: بفرما خانوم، حالا چه جوری از شر این زبون نفهمای از خدا بی خبر خلاص شیم؟ دِ خوب آبرو برامون نداشتن با این چرت و پرت گفتناشون؛ همه ی این بدبختی ها زیرسرتو... فهمیدی؟ زیرسرتو.

شیوا که از ترس خودش را به من چسبانده بود و آن ها هم کم کم به ما نزدیک می شدند، قدمی آهسته به عقب برداشت و با من و من گفت: تورو خدا فرحناز بازم مامان بزرگ نشو و شروع نکن؛ الان وقت این حرفا نیست.

کار به جای باریک کشانده می شد که باز با فریادی گوش خراش، خود را از آن مصیبت نجات دادیم. ابتدا کمی درگیر شدیم و پس از جمع شدن گروه زیادی از افراد و تلاش برای فیصله دادن این فضاخت بالاخره رها شدیم و بعد از آن کیف و وسایلم را از روی زمین برداشتم و گفتم:

بی آبروها ، مروت و مردونگی شونو با چی به چوب حراج زدن که به این حال و روز افتادن؟ درست مثل سگای گرسنه به آدم حمله می کنن... خدالعنتتون کنه...

آب دهانم خشک شده بود و با چند سرفه ی مکرر و کشیدن دمی عمیق ، کلامم را روی سرم کشیدم و گفتم: خدا لعنت کنه کسی رو که به این لا ابالی ها بها داد و آسایشوازما گرفت. همش زیرسراین کباده کش های سرجالیزه که هیچ بویی از انسانیت نبردن.

سبیل کلفت ها که کمی به غیرتشان برخوردی و طنین صدای من کمی گوشه‌هایشان را شنوا تر کرده بود یک صدا گفتند: نه بابا راس می گه ها... بیاین بریم دیگه؛ بابا آبرو دارن خوبیت نداره ...هی لاشخورا... یا لا گمشین ... یا لا یا لا ... آهای قریبون سردخل وایسا و به کارت برس والا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی؛ ناسلامتی خودمون ناموس داریم... دِ آخه درست نیست انقدر مزاحم مردم بشیم.

بعد از خلاصی، شروع به بازدید از مغازه ها کردیم که با اجناس و دوخت های فرانسوی و انگلیسی پر شده بود. نمای بازار زیبا و لباس فروشی ها هر دختر و زنی را برای خرید و خودنمایی وسوسه می کرد؛ خصوصا اگر با جیبی پر از اسکناس و دلی پر از هوس به بازار شهر بروی و جز پوشیدن و لذت بردن از آنها به چیز دیگری فکر نکنی. ساعت نزدیک به دو بعد از ظهر بود و من و شیوا که همچنان در پی جنسی مناسب ، یکی پس از دیگری مغازه ها را پشت سر می گذاشتیم ، ناگهان با صدای پسری جوان در حالیکه روبه روی کلاه فروشی ماتمان برده بود یکه خوردیم و هر دو یک صدا و با تعجب

فراوان گفتیم: بازم یه ماجرای دیگه؟ این صدا از شخصی آشنا به گوشمان نخورده و نگرانی مضاعفی را درما ایجاد کرد اما وقتی روی برگردانده و پسری خوش چهره و خوش لباس و به نظر فرهنگی و متمدن را دیدیم، از ذوق و شوق فراوان نفس عمیقی کشیدیم و با خوشحالی گفتیم: شما؟

پسر ۲۰، ۲۱ ساله با کت و شلوار رسمی که به تن کرده بود ابتدا رسم ادبی به جا آورد و با آنکه از نحوه ی برخوردش کاملاً هویدا بود که در فرنگستانی بزرگ شده باشد با معرفت و تشخیص؛ خود را با عنوان ساسان مجد، پسر و یا به عنوان بهتر، تنها فرزند خاله فرخنده معرفی کرد و گفت: فکر کردم شاید حضور من بتونه به دو تا خانوم سخت پسند کمک کنه و درواقع نوعی بادیگارد درمقابل این اراذل و اوباش به دور از ادب و فرهنگ هم باشه.

شیوا هم بلافاصله از ذوق صورتش سرخ شد و درحالیکه به شدت هیجان زده شده بود گفت: وای خدای من از این بهتر نمی شه؛ واقعا از آشناییتون خوشحالم آقا ساسان... راستش فکرشم نمی کردم که یه آقای خوشتیپ، با این ظاهر برازنده و این نزاکت و فرهنگ مثال زدنی؛ به یکباره جلوی راهمون قرار بگیره و تازه کمک حالمونم باشه... من شیوا هستم... دختر عمه ی فرحناز... ما قبلا وقتی که خیلی بچه بودیم همدیگه رو دیدیم؛ به جا آوردین؟

ساسان ابتدا شوکه شد و بعد با لبخند و قدری با تامل گفت: مگه می شه جوان نمونه و ممتاز خانواده ی شکیبا رو نشناسم؟ شما به حتم با اطلاعات و نبوغی که درحرفه های مختلف نشون دادید شهرت زیادی درفامیل دارید.

بعد از چندثانیه ؛ نگاه ساسان با هیجانی که آن را به خوبی در تار و پود خود حس می کردم به چشمان من خیره شد و با لبخندی که لب و دندان جذابش را هویدا ساخت گفت: فرح قصه های من، زیبای شهر عروسکی و احساس قشنگ کودکی ... عشق اول و آخرم و حرفای ناگفته ی دلم توی همه ی این سال ها؛ خوشحالم که بالاخره خوابم تعبیر شد ... از آخرین باری که دیدمت ۱۰ سال می گذره و من هر روز از روز قبل توی تصمیم خودم مصمم تر بودم و شایدم عاشق تر...

لرزش بدنم آشکار و واضح شده بود و از شرم و خجالتی که قلبم را به تپش انداخته و صورتم را گلگون کرده بود دست هایم را به آرامی فشردم و با کشیدن کلاهم به روی پیشانی و پنهان کردن نگاهم از او گفتم: منم از آشنایی با شما خوشحالم... حالا تا دیر نشده بهتره خریدامون رو، البته با سلیقه ی شما تموم کنیم.

ساسان دوشادوش ما راه افتاد و بعد کنار گوشمان آهسته گفت: خیالتون راحت، من پسند خانومای زیبا و شیک پوش رو خوب بلدم.

شیوا در پوست خود نمی گنجید و در حالیکه به شدت با پاهای لخت و موهای بورش توجه ساسان را به خود جلب کرده بود؛ در مقابل لباسی که به حتم گران قیمت ترین لباس بازار بود ایستاد و گفت: به نظرم این خیلی بهم بیاد... مگه نه آقا ساسان ؟

آه واقعا معرکه س؛ حتم دارم بهتون میاد شیواخانوم؛ اما برخلاف شما انگار فرحناز هنوز نتونسته انتخاب کنه؛ به نظرم این لباس گرمی رنگ و توری برازنده ی فرشته ی زیبای منه... دوست دارم تو تنت ببینمش فرحناز... شیوا حالت چهره اش عوض شد و با حسادتی که تا به آن لحظه و به آن شدت در او ندیده بودم صدایش را نازک تر کرد و گفت: هه... من که بعید می دونم نمای خوبی داشته باشه... چون هم قدش کوتاهه؛ هم سرشونه ش اندازه نیست.

حضور ساسان بین ما، حال ناخوشایندی به صمیمیت دو نفری مان می داد و با آنکه حس خوب بودن در کنار او را پنهان می کردم توجه بیش از اندازه اش که باعث حسادت شیوا بود را پسندیده ندیدم و با دیدن حال ناخوش شیوا گفتم:

نه... حق با شیواس؛ سایز من دقیقا به اندازه ی این لباس یاسی رنگه... اگه اشکالی نداره همینوا انتخاب کنم وزودتر بریم. خوب شیوا اگه انتخاب کردی زودتر حساب کنیم و برگردیم خونه که خیلی دیر شده...

شیوا و ساسان هردو به حقه ی من پی بردند و گفتند: باشه ولی تازه ساعت دو شده؛ حالا وقت زیاده و ما می تونیم یه سری به عکاسی و کافه و سینما هم بزنیم.

سپس شیوا گفت: خاله فرخنده که چند روز دیگه می رسن... آقا ساسان از راه زیادی اومدن و حتما این جلوه ی جدید شهر براشون جذابیت زیادی داره.

ساسان هم سعی کرد احساس خوب خود را پنهان کند و گفت: هرطور میل شما باشه، فقط باید منوراهنمایی کنید.

شیوا گفت: نگران نباشید گم نمی شید، ما مراقب یکی یدونه ی خاله فرخنده هستیم.

توجه شیوا به ساسان از حد گذشته بود و باعث شد طاقتم تمام شود و با اخم گفتم: می شه انقدر مزه نریزی شیوا خانوم؟

ها... چیه حسودیت می شه؟ واقعا که پسر بامزه و خوش خنده ایه... از نظر من ایده آلی بالاتر از این نیست.

دوباره از کوره در رفتم و این بار بالحن جدی تر گفتم: درسته؛ ولی دلم می خواد دیگه بس کنی خوب... همین حالا دیگه تمومش کن.

شیوا قدری مکدر شد و گفت: خیلی خوب مامان بزرگ؛ حالا که چیزی نشده؛ زوده واسه ترش کردن؛ یه کم حوصله کنی همه چی معلوم می شه عزیزدردونه ی دایی کیومرث.

ساعتی گذشت؛ از قهوه خانه و جاهای مختلف شهردیدن کردیم و با مشاهده ی رقص و طرب و بزمی کوچک در کافه ی مهین نورچشمی

وفنجانی قهوه به محفل سه نفری مان خاتمه بخشیدیم و بالاخره به خانه باز گشتیم.

بعد از رسیدنمان، کوکب که طبق معمول بوی خوش غذا را درخانه پخش کرده بود، دل و روده ی بهم چسبیده ی مارا از عزا درآورد و ضمن کشیدن غذا به بشقاب من و نگاهی که از رضایت خاطر او نشات می گرفت آهسته گفت:

چقدر بهم می یابین فرح جون؛ دیگه داره به بخت و اقبال شیرینت حسودیم می شه؛ سپس با صدای بلند گفت: الهی که چشم حسود بترکه؛ نظربد دورباشه ان شالله... بالاخره بعد از این همه سال دست این دوتا جوون تودستای هم قرار می گیره ویه جشن مفصل به پا می شه؛ مبارکت باشه عزیزدلم که مثل اون موقع های مادرت شدی.

ساسان لقمه ی غذا را فرو می داد و درحالیکه با دستمال دوردهاناش را پاک می کرد شمشیر نگاهش را سمت من گرفت و گفت: اگه آشپزی این خانم کوچولو مثل شما باشه و کدبانوگری شونم به مادرگرمی رفته باشه... شاید بهم برسیم والبته به پای هم پیرم بشیم؛ سپس باچشمکی که از شیطنت جوانی بود خندید و گفت: مگه نه فرحناز خانوم؟

بازهم شیرین زبانی کوکب به همراه ساسان که مرا مورد توجه قرار داده بودند باعث شد حسادت شیوا زبانه ای جدید به اعصاب و روان من باز کند و با لحن توهین آمیزی که از حالت چهره اش پیدا بود و شرارت چشمان همچون کاسه ی خونش را تصدیق می کرد؛ جملات تنفر بارش را یکی پس

از دیگری به زبان آورد و گفت: آره کوکب خانوم حق با شماست... هه... آخه کدوم پیری و عاقبت بخیری؟ این خانوم توی عمرش دست به سیاه و سفید نزده و حتی یه نیمرو توی ماهی تابه نیانداخته و یه استکان چایی محض رضای خدا خیرات نکرده... خدا بدادت برسه آقا ساسان... غلط نکنم هرشب باید نون و پنیر و تخم مرغ آبپز به خوردت بدن و سر گرسنه ی پرحسرت به بالش بذاری... سپس نفس عمیقی کشید و با تکیه بر صندلی با بغضی که آشکارا آن را نشان می داد منتظر عکس العمل ساسان شد، اما این کلام بی شرمانه؛ خشم کوکب را برانگیخت و باعث شد سریعاً شروع به جمع کردن میز کند و با ابروی گره خورده و تکان دادن سرش بگوید: امان از این بی چشم و رویی... می بینی؟ دختر دست گلمون رو سکه ی یه پول کردن...

سپس با گذاشتن ظرف نان در یخچال، خطاب به جمع گفت: کلفتی و پخت و پز و این جور سختی ها برای اشراف زاده ها و خانواده های اعیانی نیست. فرح ما از بچگی درنازو نعمت بزرگ شده و از وقتی چشم باز کرده توی رفاه بوده و دیگه جای سوالی نمی مونه که باید توی خونه ی شوهرش هم خانومی کنه و یکی مثل من براش بپزه و ترو خشکش کنه... این شد حرف حساب شیوا خانوم.

کوکب بعدش چشم و ابرو نازک کرد و اینگونه شیوا را به حد انفجار رساند. او توقع این جانب داری و این همه جسارت را از طرف کوکب نداشت و با چشم غره ای مجدد به کوکب و من، قاشق غذایش را به بشقاب کوباند و با عجله راهی محوطه شد؛ کوکب حسابی از این رفتار رنجیده خاطر شده بود و با ترس آشکاری که در صدایش بود گفت: انگاری خودش کدبانوی تمام

عیارِ که بچه ی ما روبه سخره می گیره، از وقتی اومده همش داره فیس وافاده میاد وادا و اطواردرمی آره... عیش، دختره ی لوس نُنرِ افاده ای... اصلا می دونی چیه؟ خوب کاری کردم فرح جون، باید جوابشو می دادم تا فکر نکنه کیه و چی کارس.

ساسان از برخورد کوکب اصلا راضی نبود و درحالیکه خشم خود را به زور کنترل می کرد به حالت نیم خیز بلند شد و با ضربه ی مجدد من نشست و گفت: ای بابا... دِ آخه نمی شه که اینجوری... باید از دلش دربیاریم .کوکب خانوم شماهم اصلا درست برخورد نکردین ،ای کاش قدری نرم تر بودین. چاره ای نداریم جز اینکه همین جا کدورت هارو کنار بگذاریم و قضیه رو فیصله بدیم.

ولی من از حسادت و خشم ؛ لقمه ی گلویم را به زور به حلقم فروبردم و گفتم: حالا نمی خواد انقد بزرگش کنی... بعدشم؛ یه جوری حرف می زنی که انگار همه ی تقصیرا گردن ما بوده و اون خانوم هیچی نگفته و هیچ اهانتی نکرده... البته حقم داره... انقدر بهش بها دادن و ازش تعریف و تمجید کردن که هوا برش داشته و دائم پز داده هاش رومی ده.

ساسان قصد مجاب کردن من را داشت و با صدای نرم ولبخندی که با جملات محبت آمیز همراه بود گفت: عروسک رویایی من؛ چشمات الان دارن مثل ستاره می درخشن؛ توماه زندگی منی نه هیچکس دیگه و خودتم اینوخوب می دونی... راستش ازت خیلی بعیده که اینطوری کج خلقی کنی... آخه تو که قلب رئوفی داری و انقدر مهربونی، حیف نیست به خاطر یه حرف

بچه گانه قهر کنی؟ از اون گذشته ، اون تنها دوست و دختر عمه ی تو...بعدا از اینکه اینجوری باهم برخورد کردین پشیمون می شین و دست سرکارخانوم دیگه به هیچ جا بند نیست.

توان ایستادگی در برابر ساسان را نداشتم و با اینکه دل چرکین ترازهروقتی بودم به ناچار درخواست اورا قبول کردم. شیوا درحیاط؛ آن هم برروی تاب تکیه به زنجیر داده بود و با قیافه ی ماتم زده و ناراحت خود قطره اشک روانی از گونه اش را پاک کرد و بلافاصله بعد از دیدن من روی برگرداند و گفت: برید می خوام تنها باشم ...اصلا من اینجا چی کار می کنم ؟ کلی کارسرم ریخته و همه ی برنامه هام نصفه مونده ...ولی من پیش دستی کردم و قبل از اینکه ساسان حرفی بزند دست شیوا را گرفتم و گفتم :

تورو خدا ببخشید شیوا جون ، نمی خواستم رنجیده خاطر بشی...اگرم از زبون کوکب تلخی شنیدی به دل نگیر... اون منو مثل دختری که تا حالا نداشته می دونه ؛ باور کن هیچی تودلش نیست و دوست داره؛ فقط چون از بیجگی زحمت مارو کشیده حس می کنه این حق رو داره که نسبت به ما حساس باشه.

شیوا همچنان منتظر حرکتی از جانب ساسان بود و گفتن این حرف از ساسان که بخشش از بزرگان است قدری آرامش کرد و با لبخندی نصفه کاره و تلخ گفت: مهم نیست منم برخورد بدی داشتم، درسته که خیلی دلتون می خواد پیشتون باشم ولی باید برم خونه ...مامان شراره منتظرمه ...آه... سرم این روزا خیلی شلوغه...لطفا به کوکب بگو وسایل منو تا دم در بیاره.

ساعتی تا شروع جشن نمانده بود، شیوا به ظاهر رفع کدورت کرد ولی در درونش غوغایی به پا بود. ساسان دست به جیب ایستاد و با شانه ای که بالا می انداخت گفت: خوب؛ خدا روشکر به خیرگذشت؛ سپس با پیشنهادی مبنی بر قدم زدن در باغ، مشغول صحبت شدیم. سبزوپربار، با درختان قد علم کرده درحالیکه در دل سودایی به وسعت روزهای جوانی داشتیم؛ غرق درخنده از کودکان قدو نیم قد آینده ی خیالی حرف زدیم. ساسان خوشحال به نظرمی رسید و با اشاره به هرچیز قشنگی که درمقابل دیدگانش می آمد لبخند می زد و با نهایت ذوق و شوق از احساسات درونی خود می گفت؛ اما من برای ساختن این رویاهای دورودراز و بهشت عروسی هنوز خود را کودکی بی دست و پا می پنداشتم. حین قدم زدن؛ شکوفه ی کوچکی که هنوز سر در درون غنچه داشت را از شاخه جدا کردم و درحالیکه غرق در تفکر بودم در جواب به سوالات پی در پی او شانه بالا انداخته و چهره ام حالت ترس و ناامیدی به خود می گرفت و فقط بعد از صحبت های طولانی او خیره به حوضچه ی بزرگ وسط محوطه لحظه ای توقف کردم و با خنده ای کودکانه گفتم: حق با توا...دلم می خواد همه چیزدقیقا همینطور که می گی باشه...آه خیلی وقته که داریم قدم می زنیم ساسان، من که دیگه خسته شدم؛ باید حاضرشیم و چیزی ام به مهمونی نمونده؛ مثل اینکه یادت رفته امشب مراسم داریم.

دوان دوان راهی عمارت شدیم. ساعت دیواری بزرگترین ترس را دردم ایجاد می کرد. صدای عقربه های آن در گوش هایم طنین می انداخت

وباهر بار جلورفتن عقربه ها؛ یادآور می شد که که عجله کنم و صدایی که لب گوشم اینگونه زمزمه می کرد: از کسی نباید عقب بمانی...

روی تخت دراز کشیدم تا ذهنم آرام شود ، به رویای آرام و بی دغدغه و زیبای کودکی هایم سفر کردم و محو تماشای رقص و طرب حوریانی شدم که گویی سردرگم اند و مست و پریشان به نظرمی رسند. آن ها هم همچون من دنیایشان ویران خواهد شد و لانه ی گرم و ایمن خود را از دست خواهند داد؛ دلم برایشان می سوخت و آشیانه ی در آتش گداخته شان جگرم را آتش می زد. حس متضاد درون من نسبت به آنچه که به وقوع می پیوسته در حقیقت ؛ نبود حتی چراغکی در درون من بود که به روشنی از خواسته هایم آگاه شوم. چشمانم نیمه باز مانده و با صدای هرج و مرج خدمتکاران که سراسیمه به هرسو جنبش می کردند با چشمان ساسان که خیره به نگاهم بود تلاقی کرد و بعدش روی صندلی نشستم و گفتم: احساس خستگی می کنم ؛ دیگه وقتشه آماده شم... بینم توام می یای؟

ساسان که سیگارش را به سرعت روشن می کرد، آن را گوشه ی لب گذاشت و با لبخند، کلاه خود را به نشان احترام بالا زد و گفت: توبرو، منم تا چند دقیقه ی دیگه می یام تا روی ماهتو بینم، راستی... وقتی خوابت برده بود مدام می خندیدی و زیر لب حرفای عجیب و غریب می زدی ، نمی خوای بگی کجا بودی؟

اونجا یه فرشته ی کوچولو دستمو گرفت و پرده ی اتاق تاریکم رو کنار زد، یه ملکه ی سفیدپوش با موهای بلند و طلایی از شهر عروسک های بچگیم ، چرخ زنان و به دست ساز و دهل امشب ، کنارم نشست و مراسم شیرینی

خوران رو بهم تبریک گفت. دیگه باید رخت با تو بودن رو تنم کنم و بادنیای بچگیم برای همیشه خداحافظی کنم.

ساسان کمی از حرف های من حیرت زده بود و در ادامه ی کلام من دست به جیب ایستاد و با لبخند گفت: دلم می خواد هرچه زودتربه تابلو بکشی و اولین هدیه ای که بهم می دی احساس پاکت باشه؛ حسی که هر لحظه جمله ای به آغوش داره و با دوستت دارم و خواهش برای بودن با من زندگی رو شروع کنه... بعدش درحالیکه با نگاهی عاشقانه های قلبش را بازگویی کرد همچنان خیره ماند و آندم تنها کلامی که گفتم این بود: شک نکن همینطوره...یه تابلو که تفسیر همه ی عشق زندگیمون باشه...

عقربه ی کوچک ساعت دیواری روی شش قرار گرفت و با صدای بلند خود همه ی مهمانان را گرداگرد میز جمع کرد. روبه روی آینه ی اتاقم بعد از آنکه از بالای نرده های پله ها رفت و آمدها را زیر نظر داشتم، نگاهی کلی به ظاهر و لباسم کردم و با برداشتن شانه و پریشان کردن موهایم روی شانه؛ کلاه توری سفیدرنگ لباسم را روی سرم گذاشتم. موهایم از هر وقتی نرم تر بودند و بوی عطر خوشی که به پیراهنم نشاندم مرا با روزهای دیگر کاملاً متمایز کرده بود. صدای درآفاق بلند شد؛ نحوه ی ضرباتی که زده می شد آشنا بود چرا که طریقه ی در زدن ایلیا اینگونه بود، خوشی عمیقی در دلم ایجاد شد و با آنکه دیگر بزرگ شده و کمی از او خجل بودم در را گشودم و او را در حال بو کشیدن شاخه گلی دیدم. لبخند او از عطر گل و گلبرگ هایش هم زیباتر بود و عطر خوش پاکی او همیشه مرا مغلوب می

کرد. دست به سینه به چارچوب درتکیه دادم و همچون او به راز درون گل فکر کردم ، سپس با ژست معروف هنرمندانه چرخ زدم و باصورت سرخ از شادی فریاد زدم : قول بده برای امشب با آهنگای قشنگی که می زنی همه رو شیفته ی هنر کنی. دنیای من تصویر زیبای دریا و سایه ی بلند کوه غروره که روی بوم بیارم و از دیدنش لذت ببرم... توچی؟ تفسیرت از زندگی و زیبایی های اون چیه؟

ایلیا درحالیکه گل رز قرمز رنگ را برای تبریک و شادباش به من می داد گفت: اگه به عنوان برادر کوچیکتون قبولم دارین ، اگه انقدر بزرگ شدم که لایق هدیه دادن باشم، اجازه بدید اولین شخصی باشم که این روزرو بهتون تبریک می گه... تفسیر من از قشنگی های زندگی لبخند عزیزانمه.

با خوشحالی شاخه ی گل را از دستش گرفتم و گفتم: بیشتر از هر وقتی توی این دنیا دوست دارم ایلیای مهربون... این بهترین هدیه ی دنیاس... مطمئن باش همیشه به عنوان یادگاری نگهش می دارم. بعدش درحالیکه هردواشک ریخته بودیم گفتم : زودتر بیا بریم پایین تا مراسم رو شروع کنیم.

ایلیا سمفونی جدیدی را اجرا کرد و من که برای مراسم به عنوان گل سرسبد و عروس نوپا وارد جمع شدم ناگهان با صدای دست و پرتاب بوسه و شاخه گل های رنگارنگ به سمت خودم از هیجان دست به دهان گذاشتم و التهاب درونی ام هر لحظه بیشتر و بیشتر شد. دستانمان به هم قفل شده بود. صندلی ما که دورتادور آن باتور سفید رنگی تزئین شده بود از سر پذیرایی با شکوه خاصی به نظر می رسید و این نگاه های سرشار از رضایت تک تک اعضای مراسم بود که تن و بدن مرا از خجالت و شرم خیس عرق

کرده و عضلات بدنم در آن لحظات شدیداً سفت و منقبض شده بود. قبل از هر چیزی مشغول خوش آمد گویی به مهمان ها شدیم تا با تشریفات و رسم و رسومی که در خانواده ی ما رایج بود بوسه به دستان ما بزنند و اینگونه محبت قلبی خود را ابراز کرده و خوشحالی خود را نشان دهند. چهره ها همه مشعوف بودند و همه ی دوستان و آشنایان واقوام و حتی هم رتبه های پدر که از راه دوری برای جشن آمده بودند ، با علامت سر و لب های خندان ، داماد خانواده ی شکیبا را لایق شمرده و دو به دو و زیر زیرکی در حال تعریف و تمجید بودند. بعد از خوشامد گویی به اعضای دور مجلس نوبت به خوش و بش با فامیل و آشنایان نزدیک رسیده بود. موج ناراحتی و غمی که در چهره ی عمه و شیوا بود ناگهان مرا متوجه کرد و درحالیکه به سردی و بدون هیچگونه لبخندی مرا می بوسیدند ، از کنار آنها هم گذشتیم . تا دقایقی دیگر، مراسم رقص و آواز آغاز می شد و رقاصان که یکی یکی بالباس های مخصوص وارد سالن می شدند و نی زن هم شروع طبل و دهل را با علامت دست دستور داد؛ در جایگاه زیبای خود تکیه زدیم و با لبخند به یکدیگر ، منتظر شروع مراسم شدیم. بیش از هرکسی حواس من به شیوا بود. باورم نمی شد که حتی ذره ای چهره اش در مراسم عقد من شاد و بشاش نبود. ساسان شانه اش را به آرامی به شانه ام زد و گفت: هبی ... حواست کجاس ؟ توی قشنگی امشب بی مانند شدی فرشته ی نازنین من ...

ساسان دستمال جیبی خود را از کتتش درآورد و شروع به پاک کردن عرق صورتش کرد و گفت: تا قبل از ساعت نه عاقد می یاد. دلم می خواد با صدای بلند و رسا بله رو بگی عروس کوچولوی من... سپس با نگاهی که نشان دهنده ی اوج میل و هوس درون او باشد به لرزاندن دامن های کوتاه رقصان و موهای مجعدی که به شانه ریخته بودند و لبخندهایی که روی لب های آنها بود نگریست. طی مدت زمان کوتاهی ، به اندازه ی یک لحظه و شاید کوتاه تر؛ حسی عجیب درمن ایجاد شد؛ طوری که دلم شور ماندن روی صندلی را نداشت. این احساس عمیق ترشد تا جایی که حتی بغض کردم و حس غریبه ای منفوراز ساسان به من منتقل شد وبعد از آن؛ لبخند به اجبار روی لب هایم می نشست. گویی جشن نامزدی ما مثل هندوانه ای که پس از مدت ها باز شده باشد حقایق درونی عده ای را مشخص کرده بود و من را بیش از هروقتی رنجیده خاطر کرد. نوبت پذیرایی رسید؛ میزهای سراسری که با خوراکی ها و غذاهای رنگارنگ و نوشیدنی های متنوع پر شده بودند نشان دهنده ی سلیقه ی ترکیبی جمع کثیری از خدمه ی نو پا و تازه کار بود. اولین اشخاصی که برای صرف شام روی صندلی مخصوص نشستند من و ساسان بودیم. طبق رسم خانواده ابتدا ناخنکی به غذا زده و گیلای از مشروب خورده می شد و به عبارتی مراسم از آنجا آغاز می شد. ساسان بی تعارف وبدون معطلی شروع به خوردن کرد و با نگاه به چشمان غضب آلود من درحالیکه دهانش از شیرینی پر بود گفت: من که می دونم از چی ناراحتی ؛ غصه نخور خرگوش کوچولوی من؛ دنیا همینه دیگه...بالا و پایین داره و عین چرخ و فلک هی می چرخه و می چرخه؛ مطمئن باش

یه روزم نوبت تو می شه که تلافی اخم و تخم یه عده روسرشون دربیاری. حالا بیا بخور که وقت رقصیدن من و تو... می بینی؟ روشنی مهتاب از پنجره و این صفای دل من و تو چه حالی داره تو بهترین روز زندگیمون... باورم نمی شه بعد این همه مدت تو رو با این لباس زیبا در آغوش می گیرم و رویای همه ی این سال ها بالاخره به حقیقت می پیونده.

پشت به ساسان کردم و قدم زنان روبه روی پنجره ایستادم . به ماه تابان که بسان قرص کوچکی در آسمان خودنمایی می کرد چشمک زدم و لحظه ای سکوت کردم؛ لحظاتی که دل به حرف های ساسان نمی دادم و دقایقی که با تمام دقت به زنان جمع می نگریست را در ذهن مرور کردم. تحملش غیر ممکن بود؛ او با گیلان پرو چشمان شرورش سمت من آمد و من هر لحظه بیشتر از او دور می شدم و این تنفر من از او بود که هر لحظه افزون تر می شد و تفکرات پوچی که نسبت به او داشتم به یکهباره نابود شد و آنچه که تصورش برایم محال بود در آن شب به ظاهر خجسته شکنجه ام می داد؛ او کوچکترین توجهی به من نداشت و بی رویه با خوردن آن شراب لعنتی از شیوا حرف می زد.

دیدی؟ چه موهای قشنگی! چه لباس شیکی و چه عطر خوشبویی! واقعا که دختر زیبارو و منحصر به فردیه... ولی اصلا مهم نیست؛ چون با همه ی این اوصاف گرد پای توهم نمی شه.

دست به دور کمرم گرفتم و پهلوی من ایستادم و لب به گوشم نزدیک کرد و گفت:

خیلی گرفته ای کوچولو... اگه بخوای همینجوری تلخ و سرد باشی؛ بهترین شب زندگیمونو از دست می دیم و یک عمر حسرتشومی خوریم. واقعا تعجب می کنم دختر... تو چرا انقدر حسودی؟ تعجب می کنم که حتی یک لحظه هم تحمل دیدن رقیب رونداری... ولش کن خوب؟ همین حالا بخند و همه چی رو فراموش کن؛ اول این لیوانو ازم بگیر... مهمونای غریبه رو ببین ... تقریبا همه منتظر ما هستن که رقص رو شروع کنیم؛ کمی بخور و بزرگ شو... مثل اینکه لازمه امشب چیزای زیادی رو بهت یاد بدم.

دستم می لرزید و با آنکه می دانستم بیش از حد مست و مخمور شده دستش را رد نکردم. لیوان را بلافاصله به دورازدید او با

لیوان خالی میز تعویض کردم. او همچنان منتظر ماند ولی من تصمیم خود را گرفته بودم و با او هم رقص نشدم و از طرفی برق خشم از نگاه او به خوبی هویدا بود. رسم خاندان ما اینگونه بود که قبل از صرف شام؛ عروس شروع به روشن کردن شمع های روی میز کند و روی هر بشقاب غذا شاخه گلی بگذارد. کارم را شروع کردم و ساسان هم با حیرت و تامل مرا زیر نظر گرفت. کت خود را روی شانه انداخته بود و کلافه به نظر می رسید. از او واهمه داشتم و از آن نامزدی مسخره اظهار تنفر می کردم و در دل دشنام به هر مرد و زنی می دادم که این رسوم بی معنی را به خاندان ما آورد. همه ی مهمانان به دور میز بزرگ جمع شدند. ساسان لیوان دوم را هم سر کشید و برای تعارف به شیوا که هنوز سر میز نیامده بود، سمت او رفت و به او و چند تن از دوستانش عرض ادب کرد و از دور واضح بود که خوش و بش می کنند و غش غش می خندند و ریشه می روند؛ شیوا سخت در انتظار

این نازکشی از جانب ساسان بود و از ته دل می خندید و در آن لحظه شادتر از هروقتی به نظرمی رسید. هیچ کس در آن جمع حال خود را نداشت و هرکس در پی شادی دروغین و بی معنای خود دست به لیوان می شد و به سرعت می نوشید. ساسان صندلی مخصوص دامادی را عقب کشید و سر میز همه را زیر نظر گرفت و به نظر می رسید دلخوری دقایق قبل را فراموش کرده و گفت: سعی کن زیاد بخوری و معده تو حسابی با این غذاهای خوشمزه پر کنی؛ چون امشب بهترین شب زندگی منه و می خوام تا می تونی سنگ تموم بذاری، برقصی و بچرخی و بخندی... قهقهه بزنی و یک لحظه هم دستتو از دست من بر نداری.

در حالیکه دهانش از مرغ سوخاری پر بود و نوشیدنی اش را سر می کشید؛ هیجان وصف ناپذیری از دیدن آن همه زن زیبا رو داشت و هرچه او بیشتر از این بودن لذت می برد من در تکاپوی نبودن در آن جشن کذایی دست و پا می زدم و با درون خود می جنگیدم تا این که ضمن جمع آوری ظروف شام و مشاهده ی هاله های قهوه ای رنگ برخاسته از شمع های میز که آهسته رو به بالا می رفت ، صدایی به گوشم رسید؛ صدایی که حس آرامش را به قلب من هدیه داد و دلم را به ناگاه؛ غرق در شادی و سرور کرد. ایلیا برای اجرای آهنگ زیبای خود به همراه شروین وارد سالن شد و قبل از همه به طور ناگهانی کار خود را شروع کرده بود. شروین هم به همراهی او بود و مشغول خوش آمد گویی به میهمانان شد. همه مشغول خوردن شده بودند و شروین با لباس مخصوص خود که جلیقه ی مخملی زیبایی بود

جذاب و با نشاط سمت ما آمد و با فشردن دستم کلاه خود را از روی سرش برداشت و بانمایان ساختن دندانهایش لبخندی عمیق از ته دل به لب نشانند و گفت: بهت تبریک می گم آبجی کوچولو، چقدر با این لباس بزرگ شدی! سپس اشک در چشمانش حلقه زد و سریع رو به ساسان کرد و گفت: باید اعتراف کنم خیلی خوشحالم که بالاخره به هم رسیدید.

نگاهم به سمت ایلیا رفت که کارش را به انتها می رساند. حس شعف بودن او درخانه بیشتر از هرکسی، حتی کسانی که خونشان دررگهایم جاری بود، باعث خوشحالی من بود. سکوتی در قلب صدای او جاری بود که همه را وادار کرد گوش جان به هنر او بسپارند. ساسان با بی حوصلگی روی صندلی بند شده بود و با سرکشیدن نوشیدنی اش محکم به پشت تکیه داد و سپس با نزدیک شدن به من گفت: مثل اینکه هنرنمایی این پسره و آق داداشت تمومی نداره.

شروین چشمش دنبال شیوا خانومه و اصلا حواسش به کارش نیست... هه... عجب پسرکم عقلیه! نگاهش کن؛ خنده داره ...

کلام ساسان خشم مرا چنان برانگیخته بود که با غضب به او چشم دوختم و با برداشتن دستش از روی دستم گفتم: خوبه خوشم باشه... حالا به خودت اجازه می دی به برادر من اهانت کنی و هرچی دلت خواست بهش بگی؟ عیش... این دختره ی فیس و افاده ای هم اصلا کباب باب میلی نیست که بخواد دندون شازده داداشمو بگیره؛ واقعا که حسود و بد خواهه؛ دیگه داره حالمو بهم می زنه؛ حالمو حرفای صدمن یه غاز تو و رفتارای گند این شیوا بهم می زنه.

بلافاصله بعد از اتمام مراسم و نوازندگی ؛ توان کنترل خود را بیش از آن ندیدم و با نهایت نفرت جمع را ترک کردم. مادر با بهت و حیرت دست مشت شده به دهان نزدیک کرد و مطمئنا فهمیده بود که چه در سر دارم و در چشمانش ترس از بی آبرویی نزد زنان اشرافی جمع دیده می شد. اما مهم نبود ؛ دیگر سرزنش های او هم مرا نمی ترساند؛ به اتاقم رفتم و در را روی خودم بستم و با دستان لرزان چندین قفل به در زدم. قلبم ازدرد تکه تکه می شد و در مقابل آینه با چشمان اشک آلود خیره به مردمک چشمانم شدم و چندین دشنام به خودم دادم که چرا احمق هوس پیشه ای مثل ساسان را لایق خود دانستم. مراسم بعد از صرف شام به آخرین مرحله ی خود نزدیک می شد و این قلب مرا می لرزاند که عقد او شوم و همچنان که در تصمیم خود مصمم بودم؛ از ترس و اضطراب می لرزیدم. از گوشه ی در بیرون را دید زدم و متوجه مادر شدم که به گونه ای کاملا زیرکانه نبود مرا توجه می کرد و با اضطراب به ساعت می نگریست؛ حتم داشتم که با او ازدواج نخواهم کرد و زیر پتوی تخت خودم را خفه کردم . اشک هایم بی اختیار جاری می شدند و قلبم به شدت ترسان شده و با سرعت می تپید. کاری بس دشوار برای فرار از سرنوشت شوم بودن با ساسان پیش روداشتم و عواقب آن برایم قابل پیش بینی بود. عقربه ی ساعت بلاخره به هشت رسید ؛ لحظه ای کنجکاو شدم تا احوال شیوا را در نبود خودم جویا شوم ؛ باز هم از لای در بیرون را دید زدم، به سختی از بین آن همه دختر و زن دیده می شد ولی ناگهان از پس چندین نفر که پا به زمین می کوبیدند دیدمش که با حرکات موزون خود لبخند عمیقی به لب داشت و به شدت

مسروتر و خوشحال تر از اول مراسم به نظر می رسید. هر کسی درعالم خود غرق در شادی بود و ساسان هم که هنوز متوجه نبودن من نشده بود؛ باهمه می رقصید. یکی یکی از بین آنها می گذشت و دستش به ده ها دست قفل می شد و یکه رقص جمع بود و بلاخره به طناز واقعی اش شیوا رسید و همچون پروانه دوروبرش چرخید و شادباش و اسکناس زیادی هم خرج رقص دل فریب خود کرد و این کاملاً به دور از چشمان برادر بی نوای من بود که از بد روزگار؛ او هم شیفته ی شیوا شده و عقلش را کاملاً از دست داده بود. بعدازآن شروین هم وارد صحنه شد و شروع به رقصیدن کرد و به دور خود چرخید و گویی اصلاً متوجه نبود که من در آن جمع نبودم و صحنه ای که به یکباره دیدم و آتش به جانم زد؛ چرخ زدن ساسان آن هم در اوج مستی بود. با نهایت انزجار در را به روی خودم بستم و نفس نفس زنان خود را برای انتقام از شیوای خیانت کارآماده کردم. رگ های صورتم منقبض شده و هوای خرد کردن تک تک شکستنی ها به ذهنم خطور کرد؛ بالش را به گوشم چسباندم و فشار دادم تا آن صدای نفرت انگیز زجر کشم نکند. با صدای بلند به روزگار سیاهم گریستم و پیراهن توری تنم را در آوردم و پاره پاره کردم تا اینکه عقربه به ساعت ۱۰ نزدیک شد و در اناقم چندین ضربه ی محکم خورد. زیر پتو به خود می پیچیدم و با صدای گرفته گفتم: از اینجا برید ... تنهام بذارید ... من با ساسان ازدواج نمی کنم... حتی اگه کل دنیا به خوبی اون قسم بخورن زن اون نمی شم ... گریه ام شدت گرفته بود و صدایم به اوج رسید و گفتم: حتی اگه بمیرم

و ذره ذره جون بدم دیگه حاضر نیستم حتی یک لحظه ببینمش... چون ازش متنفرم... ازش بیزارم...

شخص پشت درساسان بود. اوبه خوبی فهمیده بود که من هرگز تن به ذلت نمی دهم و همچون کنیزکی اسیر جهنم او نمی شوم. هیچ صدایی از میهمانان به گوش نمی رسید؛ همه ی وجودم خیس عرق و موهایم آشفته و صورتم به کلی به هم ریخته بود. آهسته به در نزدیک شدم و ناگهان صدای او به عقب هدایتم کرد وگفت: فقط دلم می خواد این در باز شه تا ادبت کنم و یادت بدم راه و رسم خانواده رو زیر پا له کردن و شکستن غروریه مرد یعنی چی... این آخرین باره که بهت فرصت می دم؛ تا این در لعنتی رو نشکوندم و داغ تو به دل مادرت نداشتم بازش کن؛ بین فرحناز؛ مطمئن باش انقدر حالم خراب هست که از بی آبرویی ای که سرم آوردی خون تو بریزم و سربه کوه و بیابون بذارم.

ضربات او به در محکم و محکم تر می شد و من رنگ به رخساره نداشتم و چنان وحشت زده بودم که نفهمیدم با چه اراده ای در را باز کردم و رو به روی او ایستادم. گلویم خشک بود و اشک کل پهنای صورتم را بارانی کرده بود. به عقب شمرده قدم برداشتم و با تکان دادن سرم گفتم:

تو رو خدا ولیم کن... من اشتباه کردم... تو هرگز نمی تونی به من آرامش بدی و ابد اونی نبودی که من فکرشو می کردم. تو... تو یه آدم بی درک و فهمی که هیچ وقت نمی تونی شوهر خوبی برای من باشی. دلم می خواد

محکم توی گوشت بزنم و از اتاقم پرت کنم بیرون... می فهمی؟ دلم می خواد برای همیشه از زندگیم بری و پشت سرتم نگاه نکنی.

ساسان بانهایت زور مرا روی تخت پرت کرد و با گرفتن یقه ی لباسم خود را در اوج بی شرمی به من نزدیک کرد و گفت: اون از آبروریزی اولت که سلام علیک کردن و احترام گذاشتن به مهمونو زیر پا گذاشتی و فقط غرورتو به رخ همه کشوندی، اینم از بچه بازی الانت که منو جلوی همه سکه ی یه پول کردی. مادرم این همه راهو نمی خواد بیاد که سنگ رو یخ شدن پسرشو ببینه و جا درجا بمیره و تو یه الف بچه به ریشش بخندی... هه نگران نباش؛ تو که اسبتو تازوندی و تاهر جا که دلت می خواست رفتی؛ هر غلطی هم که دلت می خواست کردی؛ الان خیالت راحت باشه موش ترسو... عاقد رفت و همه ی مهمونا هم رفتن خونه هاشون؛ پدر و مادرم انقدر حالشون بد بود از گندی که زدی و هر کدوم رفتن توی اتاقاشون و خدا می دونه امشب ازدست توسکته کنن یا زنده بمونن و خفتی که توسرشون آوردی روتحمل کنن یا نه... این بیچاره ها اصلا از کجا فکرشومی کردن که دخترشون قراره همچین دست گلی به آب بده؟ بازم مهم نیست، چون الان یه من موندم و یه تو... وقتش رسیده که ادبت کنم و یه درس حسابی بهت بدم. می دونی در مورد زنی که نافرمانی می کنه چی می گن؟ می گن نامرده هرکی که دست روی زنش بلند نکرده؛ آره خر بارنکشیده که خر نیست... شیره... یه روز دم در میاره و گازت می گیره. اون وقته که برات دردسر درست می کنه و راستی راستی باورش می شه که سلطان جنگله.